هو العلیم

پنج رکن مهم در سیروسلوک الی اللَه

آیین رستگاری - جلسهٔ پنجم

بیانات
علامه حاج سید محمدحسین حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذُ باللَه من الشّيطان الرَجيم

بسم اللَه الرَحمٰن الرَحيم

و صلَّى اللَهُ علَى محمّد و آله الطّيّبين

و لعنة اللَه علَى أعدائهم أجمعين

چند چیز است که بزرگان برای راه‌پیمایان و سالکین راه خدا ضروری می‌دانند.

سکوت؛ راهی برای رسیدن به صدیقین و مقربین

یکی از آن دستورات «صمت» است. صمت یعنی سکوت.

روایتی داریم به نام روایت معراجیّه که با عبارت «یا أحمد یا أحمد» **شروع می‌شود که مرحوم مجلسی در جلد هفدهم *بحارالأنوار* به نقل از *ارشاد* دیلمی بیان می‌کند.**[1] **خدا می‌داند که در این روایت چه اسراری از صمت و سکوت بیان شده، که «یا احمد! یا احمد! آن کسانی که به درجهٔ صدّیقین و مقرّبین می‌رسند و آن درجات را طیّ می‌کنند، اینها بایستی که در راهشان سکوت اختیار کنند.»**

روایتی داریم از رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم که می‌فرماید: «لَولا تَمریجٌ فی قُلوبِکُم و تَکثیرٌ فی کَلامِکُم لَرَأَیتُم ما أَرَی و لَسَمِعتُم ما أَسمَع.»[2] **«اگر این اضطراب و تشویش و دگرگونی در دل‌های شما نبود، و این زیادی گفتار بر زبان شما نبود، هرآینه البتّه شما می‌دیدید آنچه را که من می‌بینم و می‌شنیدید آنچه را که من می‌شنوم.»**

باز در حدیث نبویّ دیگر داریم از رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم که: «لَولا أَنَّ الشَّیاطینَ یَحومونَ حَولَ قُلوبِ بَنی آدَمَ لَرَأَوا مَلَکوتَ السَّماواتِ و الأَرضِ.»[3] **«اگر شیاطین اطراف قلب فرزند آدم دور نمی‌زدند و آن را احاطه نمی‌کردند، این فرزند آدم ملکوت آسمان و زمین را می‌دید.»**

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر از این روایت شریف به الله شناسی، ج ۲، ص ۷۱ مراجعه شود. (محقّق)

[2] المیزان فی تفسیر القرآن، ج ۵، ص ۲۷۰.

[3] بحارالأنوار، ج ٦٧، ص ١٦١، با قدری اختلاف.

چگونه زبان خود را برای طهارت قلب کنترل کنیم؟

زیادی گفتار چه ربطی دارد با قلب؟ ببینید! این گفتار و کلامی که انسان دارد یک اثر وجودی از نفس اوست که ناشی از ارادهٔ اوست. نفس یک چیزی را می‌بیند، یک تصوّری می‌کند، یک خواهشی دارد، یک صورتی را در نزد خودش، از معنا یا از صور ذهنی، در نظر می‌آورد، آن‌وقت آن معنایی را که می‌خواهد در خارج برای دیگری القاء کند، غیر از زبان راهی ندارد که آن معنا را القاء کند؛ پس این گفتار، یک گفتار جدای از دل نیست، اثری است که از دل و نیّت حکایت می‌کند؛ پس گفتار نشان دهندهٔ نفس و حقیقت انسان است، گفتار نشان دهندهٔ صاحب نفس است، گفتار نشان دهندهٔ شقیّ و سعید است. افکار انسان و نیّات انسان و عقائد انسان و ارادهٔ انسان از آثار نفس انسان است و این گفتار حکایت از آنها می‌کند؛ پس وجودِ نازله‌ای از همان معانی منطوی در نفس است؛ یعنی وقتی نفس را، خواهشش را، تقاضایش را، اراده‌اش را بخواهیم پایین بیاوریم، با همین گفتار پایین آورده‌ایم و ارائه و نشان داده‌ایم؛ پس گفتار هرکس نمایندهٔ اوست، نمایندهٔ شخصیّت و حرکت اوست؛ چون گفتار خود او را نشان می‌دهد، این رابطهٔ بین گفتار و قلب است.

حالا چرا انسان گفتار نکند؟ بله، اگر قلبش، قلبی باشد صاف و مطهّر و پاک وراه رفته و رسیده، مانند صدّیقین و مقرّبین، گفتارش عین حقّ است؛ کم باشد، زیاد باشد، شب تا صبح باشد، هیچ تفاوتی نمی‌کند. مثل خطبه‌هایی که أمیرالمؤمنین علیه السّلام می‌خواند؛ مثل فرمایشاتی که دارند، آنها حقّند؛ چون این گفتار از آنِ نفس نیست، از آنِ خداست، پس گفتار عین حقّ است. کم باشد، زیاد باشد یکی است.

و امّا آن کسی که می‌خواهد عبور کند، باید گفتار خودش را تصحیح و کنترل کند. برای اینکه گفتارش را کنترل کند، باید قلبش را کنترل کند تا گفتار به زبان نیاید؛ چون بین گفتار و قلب رابطه هست، لذا انسان بایستی که سکوت اختیار کند تا قلب هم تکان نخورد و آرام بگیرد. انسان وقتی آن معانی را که می‌خواهد در ذهن بیاید، به زبان نیاورد، آنجا ترمز می‌کند، دیگر نمی‌گذارد آن معانی ولو معنای خراب باشد، نزول پیدا کند.

مِن باب مثال: انسان غضب کرده، می‌خواهد کسی را سبّ کند، اگر جلوی گفتار خودش را نگیرد سبّ می‌کند؛ ولی اگر در نیّت می‌خواهد سبّ کند، امّا جلوی گفتار را بگیرد؛ آنجا ترمز شده، جلوگیری کرده، دندان روی جگر گذاشته و جلوی خودش را گرفته و نگذاشته آن معنی خراب به زبان بیاید. این معنا اگر تکرار پیدا کند و برای انسان ملکه بشود، دیگر نیّت بد هم نمی‌آید. ده بار انسان می‌خواهد به کسی تندی کند ولی برای خدا جلوی خودش را می‌گیرد، دیگر نیّت تندی هم برایش نمی‌آید، فکر تندی نمی‌آید دیگر، فکر خراب برایش نمی‌آید، و کنترل این هم به دست زبان است؛ یعنی راه کنترل قلب حفظ زبان است. می‌گوید: زبان را ببند تا قلب خراب نشود؛ و این آرامشی که برای قلب پیدا می‌شود به واسطهٔ این است که زبان باید ساکت باشد؛ و الاّ اگر زبان حرکت کند، قلب همیشه در تمریج است، همیشه آشوب است؛ زیرا که زبان نمایندهٔ قلب است و با

مدرکات قلبی نسبت مستقیم دارد.

تشبیه و تمثیل زیبای مرحوم قاضی از تشویشات قلبی به لِردهای حوض

مرحوم حاج میرزا علی آقای قاضی ـ رحمة الله علیه ـ که استاد علاّمهٔ طباطبایی و اساتید دیگر ما هستند، یک مثال خیلی لطیف و خوبی می‌زدند که: سالک راه خدا وقتی سکوت اختیار می‌کند به واسطهٔ سکوت، کأنّهُ این لِردهای نفس ته‌نشین می‌شود؛ سابقاً که آب می‌آمد در جوی‌ها، مردم آب‌های آلوده را در آب‌انبار یا در حوض می‌انداختند، مدّتی می‌گذاشتند بماند تا اینکه جِرم و کثافاتش ته‌نشین می‌شد؛ آن‌وقت آب صاف می‌شد و استعمال می‌کردند.

سالک حتماً باید ساکت و آرام باشد تا ته‌نشین بشود؛ اگر این آب که در حوض یا آب‌انبار می‌آمد دائماً به حرکت بود، خُب هیچ وقت ته‌نشین نمی‌شد و همیشه آلوده بود؛ پس برای اینکه آن غِش‌ها و آلودگی‌هایی که در نفس هست ته‌نشین بشود، حتماً باید برای انسان آرامش پیدا بشود، و آرامش به واسطهٔ سکوت است. سکوت این آب‌ها را آرام می‌کند، و تمام این لِردها ته‌نشین می‌شود، و بعد هم به حول و قوّهٔ خدا متحجّر می‌شود.

یعنی اگر این آب ته‌نشین شد، ولی هنوز متحجّر نشده، دو مرتبه انسان با یک چوبی این آب را به هم زد، دو مرتبه گل‌آلود می‌شود؛ امّا اگر همین‌طور ادامه داد و استقامت کرد، این لِردها متحجّر می‌شود، این سنگ‌هایی را که ما الآن به صورت‌های طبقه در رودخانه‌ها و دریاها و کوه‌ها می‌بینیم، سابقاً گل و لای بوده، وقتی رفته نشسته، متحجّر شده، سنگ شده است که دیگر به هیچ وجه من الوجوه قابل حرکت نیست. وقتی نفس هم تکان بخورد، باز هم آب صاف تکان می‌خورد، آن شیطان در آنجا متحجّر شده و هیچ قابل تکان خوردن نیست. چون شیطان یعنی لِرد، شیطان یعنی کثافات که متحجّر شده و دیگر قابل تکان خوردن نیست.

لذا پیغمبر فرمود که: «هر نفر از افراد بنی آدم یک شیطانی دارد.» گفتند: یا رسول الله! با شما هم شیطان هست؟ فرمود: بله، «ولکِنَّ شَیطانی أَسلَمَ بِیَدی.»[1] «با من هم شیطان هست، ولی شیطانِ من به دست من تسلیم شده، شیطان من مأمورِ امرِ من شده.»

اگر پیغمبر دارای نفس نبود، خُب مقامات نداشت. این شیطانی هم که پروردگار علیّ أعلی او را ایجاد کرده، یک نمونه و ظهوری در همهٔ نفوس قرار داده، برای پیغمبر هم بود، ولی پیغمبر این شیطان را سرکوب و تسلیم امر خودش کرد. پیغمبر نفس دارد و از نفس حُسن استفاده می‌کند، نه سوء استفاده. و امّا اگر انسان عنان شیطان را رها کرد و خودش را به دست شیطان سپرد، خودش تسلیم شیطان شد، اینجا کار خراب است.

---

[1] مجمع الزوائد، ج ۸، ص ۲۲۵.

آرامش نفس؛ شرط تجلیات الهی

بنابراین راهِ سیر و سلوک برای آرامش نفس است که تجلیّات خدا فقط در سایهٔ آرامش نفس است، ﴿أَلَا بِذِكْرِ ٱللَّهِ تَطْمَئِنُّ ٱلْقُلُوبُ﴾.[1] «فقط با یاد خدا دل آرام می‌گیرد.» همهٔ موجودات کون و مکان انسان را به خودشان دعوت می‌کنند، و هر موجودی انسان را در تمریج و تشویش و اضطراب و خاطره‌های نگران‌کننده و مضطرب‌کننده و ناراحت‌کننده می‌اندازد، و بعضی اوقات خواطر انسان را وادار نموده و به سمت خود می‌کِشند. فقط با ذکر خدا قلب آرام می‌گیرد و تمام اینها به خاک نسیان سپرده می‌شود. نه خاطره‌ای، نه فکری، نه خیالی، هیچِ هیچ؛ چون قلب به ذکر خدا آرام گرفته وآن آلودگی‌های نفس هم پایین ریخته و متحجّر شده، و این به واسطهٔ سکوت است. لذا یکی از دستورات سکوت است.

حالا چقدر انسان سکوت بکند؟ این فرق می‌کند؛ در منازل و مراحل مختلف فرق می‌کند. در اوّل برای سالک می‌گویند: از زوائد باید سکوت اختیار کند؛ نه اینکه تنها از غیبت و دروغ و از این حرف‌ها. از حرف‌های عادی هم که انسان می‌زند ولی نه فایدهٔ دنیوی دارد نه اخروی، باید دوری کند، انسان باید یک قفلی به دهانش بزند و حرف زیادی نزند.

فرض کنید: انسان می‌رود در فلان مجلس، یک ساعت صحبت می‌کند و خودش را سرگرم می‌کند، بعد بلند می‌شود و می‌گوید: من چه گفتم؟! این حرف‌ها چه بود و چه نتیجه‌ای داشت؟! نتیجهٔ دنیوی داشت؟! اخروی داشت؟! روح مرا بالا برد؟! به من صفا داد؟! برای صلاح من بود؟! نه! گعده، شب نشینی، روز نشینی و اختلاط کردن و وقت گذرانی! می‌گویند ما خسته‌ایم مثلاً برویم در آنجا وقت گذرانی کنیم؛ این صحبت‌ها قلب را سیاه و تاریک می‌کند، قساوت می‌آورد. لازم نیست که حتماً یک جملات محَرّمی باشد، انسان باید از بعضی چیزهای مباح که لاطائل و بدون فایده است، خودداری کند، و کلید هم باید دست خود انسان باشد. انسان بایستی اوّل فکر کند که چه می‌خواهد بگوید، بعد بگوید؛ نه اینکه اوّل بگوید، بعد فکر کند که آیا این حرفی که زدم درست بود، یا درست نبود؟!

أمیرالمؤمنین علیه السّلام: «قلب عاقل جلوی زبانش و قلب جاهل پشت زبانش است»

أمیرالمؤمنین علیه السّلام جملهٔ عجیبی دارند، می‌فرماید که: «قلب عاقل جلوی زبانش است، ولی قلب جاهل پشت زبانش است.»[2] یعنی عاقل وقتی بخواهد صحبت کند، اوّل ادراک می‌کند، می‌فهمد، بعد

---

[1] سوره الرّعد (۱۳) ذیل آیه ۲۸.

[2] نهج البلاغة (عبده)، ج ۲، ص ۹٤: «و إنّ لسان المؤمن من وراء قلبه، و إنّ قلب المنافق من وراء لسانه؛ لأنّ المؤمنَ إذا أراد أن یتکلّم بکلام تدبّره فی نفسه، فإن کان خیرًا أبداه، و إن کان شرًا واراه؛ و إنّ المنافقَ یتکلّم

می‌گوید. بالطّبع اشتباه هم نمی‌کند، صددرصد درست است؛ چون فکر کرده و بر طبق همان فکرش بیان کرده است. امّا جاهل اوّل می‌گوید، بعد فکر می‌کند که آیا درست بود یا غلط بود؟!

سالک باید صددرصد کنترل زبانش دست خودش باشد، هر حرفی که می‌خواهد بزند، ببیند این حرف اصلاً صحیح است یا نه؟ چه فایده‌ای بر آن مترتّب است؟ این کنترل اعم است از اینکه گفتار باشد یا مسموعات؛ چیزهایی را که انسان می‌شنود آن هم برای قلب تمریج می‌آورد. انسان نباید همه چیز را بشنود، آن چیزهایی را باید بشنود که برایش فایده دارد.

أمیرالمؤمنین علیه السّلام در وصف متّقین در خطبهٔ همّام در *نهج‌البلاغه* دارند:

«و وَقَفوا أَسماعَهُم عَلی العِلمِ النّافِعِ لَهُم.»[1] **یعنی «مردمان متّقی آن کسانی هستند که گوش‌های خود را قرار می‌دهند برای آن علمی که برای آنها نفع دارد.» علوم در دنیا زیاد است، اخبار زیاد است، باید ببیند کدام آنها به درد انسان می‌خورد، پس به دنبال آن برود.**

بنابراین مجالس، محافل، جمعیّت‌ها، سخنرانی‌ها، تماشاها همه برای انسان حکم مسموعات را دارد. انسان باید فکر خودش را بکند که از اینها کدام را برای خودم انتخاب کنم، ولو آنکه آنها هم مطالب حقّ بوده و باطل نباشد، ولی به چه درد ما می‌خورد؟!

بنده که الآن اینجا نشسته‌ام، بیایم تا صبح زحمت بکشم و از روی رصد و زیج و ... مشخّص کنم که فاصلهٔ اورانوس تا نپتون مثلاً چقدر است؟ این برای من انصافاً چه فایده‌ای دارد؟! ولو اینکه حقّ هم هست، این هم درست هست، یک شب عمرم در اثر چیزی که هیچ به درد من نمی‌خورد، رفته است. نکیر و منکر در موقع موت نمی‌آیند بگویند: آقا! چرا شما نمی‌دانید فاصلهٔ اورانوس تا نپتون چقدر بود؟ می‌گویند: مَن ربُّک؟ خدای تو کیست؟ او را چقدر شناختی؟ پس انسان نباید زیادی گفتار در زبان داشته باشد، و نباید به مطالبی که به درد او نمی‌خورد گوش دهد. آنچه را که برای مصلحتش هست بگوید، آنچه را که برای مصلحتش است گوش کند.

لزوم انس با عیالات و اختلاط با ایشان

انس با عیالات و نشستن و اختلاط کردن با آنها لازم است و جزء گفتار زیاد نیست، مگر اینکه کنترل زبان از دست برود؛ مثلاً شما می‌خواهید با اهل بیتتان بنشینید و صحبت کنید، اینجا دیگر زبان را کنترل نکنید، اینجا هرچه می‌خواهید با هم بیان کنید؛ البتّه آن هم حدّی دارد. با بچّه‌تان می‌خواهید انس بگیرید، می‌خواهید

بما أتی علی لسانه، لایدری ماذا له و ماذا علیه.»

[1] نهج البلاغة (عبده)، ج ۲، ص ۱۶۰.

بروید از بقّال یک چیزی بخرید، خب باید زبان باز کنید؛ امّا اگر آن بقّال خواست شما را معطّل کند، مثلاً: «آقا! امروز هوا سرد است، امروز هوا گرم است، باران نیامده، چرا خانهٔ شما چراغ ندارد؟» سکوت می‌کند و می‌رود.

انسان رفته در مسجد نشسته، یک نفر می‌آید پهلوی انسان، «سلام علیکم»؛ «علیکم السّلام»، همین. دیگر چرا انسان با او اختلاط کند، آخر اینها افرادی هستند که دارای نفس ملکوتی نیستند، اینها مال همین عالم طبیعتند، و در تمام ذهنشان افکار دنیایی است؛ تا پیش انسان می‌نشینند، شروع می‌کنند از یک‌جا صحبت کردن که «آقا! امروز جنس گران است، آقا! چرا این‌طور شد؟ آقا! آن چرا این‌طور شد؟» چون ذهن خودشان مشوب و آلوده و مضطرب است، آن اضطراب و تشویش را از راه زبان به فکر مستمع القاء می‌کنند؛ همان تشویشی که او پیدا می‌کند، انسان هم پیدا می‌کند. سلامٌ علیکم، علیکم السّلام؛ حال شما چطور است؟ الحمد للّه، همین؛ دیگر تجاوز نکند؛ و بالأخصّ افرادی که خدای ناکرده، قلبشان قسیّ و نفسشان سنگین باشد، خیلی سالک را خسته و اذیّت می‌کند. انسان وقتی می‌بیند که با یکی به اندازهٔ پنج دقیقه صحبت می‌کند، مثل یک کوهی بر سرِ انسان است؛ ولی بعضی نه، نفسشان پاک است، لطیف است، خوب است، انسان یک ساعت هم با آنها صحبت کند خستگی نمی‌آورد.

پس اجمالاً و به طور کلّی، صمت یعنی سکوت، در مرحلهٔ فعلی این است که انسان در هنگام قرائت قرآن و زیارت و دعا و نماز و امر به معروف و نهی از منکر و انس با عیالات و در کادر عمل جراحی، آن مقداری که نیاز دارد بگوید، زیادتر صحبت نکند.

سؤال: در همه چیز؟ مناجات و دعا هم همین‌طور است؟

جواب: نه! نه! در دعا که راه باز است؛ در کادرِ عمل، عمل خارجی.

شما که الآن در بیمارستان کار می‌کنید، آن مقداری بگویید که به دردتان می‌خورد. مثلاً بگویید: آقا برو این پرونده را بیاور! دیگر دو مرتبه نگویید، یا اصرار نکنید، یا ابرام نکنید، عنایت فرمودید؟ همین یک جمله، برو بیاور! و با مردم زیاد بحث نکنید، اسرارتان را به آنها نگویید، حالتان را به آنها بیان نکنید، در خودتان باشد، آن مقداری که لازم است، برایشان بیان کنید، همین! قفل به دهان باشد و دیگر از آن مقداری که زبان راه‌گشای برای قلب و نیّت شماست، هیچ تجاوز نکند. و این کار مشکلی هم هست که انسان زبانش را کنترل بکند.

بعضی از سلاّک قدیم در احوالاتشان هست که یک ریگ در دهانشان می‌گذاشتند که هر وقت می‌خواهند چیزی را غفلتاً بیان کنند، بیان نکنند؛ شاید بخواهند بیان کنند، خب ریگ در دهانشان هست، متوجّه می‌شوند که آیا این حرفی که می‌خواهند بزنند، درست است یا نه؟ اگر خوب بود، ریگ را درمی‌آوردند، صحبت می‌کردند، دوباره سرِ جایش می‌گذاشتند؛ تا این اندازه! کار مشکلی هم هست؛ چون کسی که عادت کرده دائماً صحبت کند، باید خویشتن‌داری و مجاهده‌ای بکند تا از این مسألهٔ صمت عبور کند.

سلامت مزاج؛ یکی از اصول سیر و سلوک

یکی دیگر از مسائل، حفظ الصحّة و غذا است. انسان باید غذاهایی بخورد که به دردش می‌خورد؛ غذاهایی که به دردش نمی‌خورد و برایش فایده ندارد، نباید بخورد. مردم معمولاً هر غذایی که می‌خورند، فکر خاصیّت و فایده‌اش را نمی‌کنند؛ مِن باب مثال: آجیل می‌خورند، تخمه می‌شکنند، و از این کارها؛ ولی هیچ کسی را دیده‌اید که مثلاً تخمه که می‌شکند، برای خاصیّت بشکند؟

ـ: برای مزّه می‌خورند؟.

جواب: بله، اینها باید کنار برود!

انسان باید غذایی بخورد که برای بدنش مفید باشد، بدنش ضعیف نشود، بدل ما یَتَحَلَّل لازم دارد؛ اگر بدن از بین رفت، روح هم نمی‌تواند کار بکند. مرحوم آسید جمال‌الدّین گلپایگانی ـ رحمة الله علیه ـ که در همین *معادشناسی*ها هم چند جا نامشان برده شده، ایشان خیلی به ما اصرار می‌کرد: حفظ مزاج، حفظ مزاج! می‌گفت: اگر شما مزاجتان را حفظ نکنی، تندروی کنی، ریاضات غیر صحیح بگیرید، بدنتان علیل می‌شود؛ وقتی علیل شدید، آن‌وقت تا آخر عمر، شما مِهتَر بدن خواهید بود.

بدن مَرکب است برای شما، باید شما را ببرد به مقصد برساند؛ اگر نتواند شما را به مقصد برساند و علیل شد، آن‌وقت نفس شما باید بیاید از این حیوان مِهتَری کند! خودش که از کار می‌افتد هیچ، باید نفس شریف بیاید مهتَر مرکب بشود.

مزاج خیلی مهمّ است؛ نه انسان باید زیاد غذا بخورد که از سیری فکرش تشویش داشته باشد و نتواند کار کند و نشاط نداشته باشد؛ نه آن‌قدر کم غذا بخورد که نیرو نداشته باشد و بدل ما یتحلّل که بدن نیاز دارد، به بدن نرسد.

اوقات غذا هم باید مرتّب باشد. تا انسان گرسنه نشده غذا نخورد. وقتی غذا می‌خورد، قبل از اینکه سیر بشود دست از غذا بکشد.چیزی را انتخاب کند که برای بدنش مفید است. آنچه برای بدن انسان مفید است، هرچه می‌خواهد باشد، حالا کباب باشد، این در راه مصالح نفسش است و عنوان زهد و این حرف‌ها هم در این مسائل نیست؛ اینجا عنوانش سلوک است.

زهد یعنی حرکت قربی به سوی خدا؛ و آن کسی که می‌خواهد به سوی خدا حرکت کند، اگر در مقدّمات حرکتش گفتند: باید شما تقویت مزاج کنی! باید بکند؛ چون اگر نکند می‌ماند، و اگر بکند می‌رود. پس کباب خوردن، خلاف زهد نیست، عین زهد است. و اگر نخورد و به خودش فشار بیاورد، یا اصلاً ملاحظهٔ مزاجش را نکند، از قافله عقب مانده و از دست می‌رود.

باید انسان غذایی را که می‌خورد، فکر خاصیّت آن باشد. انسان باید به شرائطی که دستور داده‌اند عمل

کند؛ قبل و بعد از غذا دستش را بشوید، ابتدا و انتهای غذا نمک بخورد؛ اوّل غذا بِسمِ الله و آخر غذا الحَمدُ لِلّه بگوید؛ غذا را خوب بجود، و غذا را از روی اشتها بخورد، و غذاهایی را انتخاب کند که برای بدن او مفید است، یعنی از نقطهٔ نظر سلوک کمبود مزاجی نداشته باشد؛ اگر مزاج علیل شد، دیگر انسان نمی‌تواند حرکت کند. این یک مسأله خیلی مهمّ بود.

بیرون آمدن از محیط دغدغه و تشویش اصل دیگر در سیر و سلوک

یکی دیگر از چیزهایی که لازم می‌باشد: بیرون آمدن از محیط دغدغه و تشویش و آشوب است؛ چون انسان که در این معارکِ تشویش و اضطراب است، معاشرت‌های مسموم و برخوردهای مسموم و حرف‌های مسموم، در روح انسان اثر می‌کند و انسان را خراب می‌کند.

نفوس مثل ظروف مرتبطه هستند. یکی از مسائل فیزیکی، ظروف مرتبطه است. قاعدهٔ ظروف مرتبطه این است که: آن مایعی که در آنها ریخته می‌شود در یک سطح قرار می‌گیرد. دل‌ها هم همین‌طورند. وقتی دو دل مثل ظروف مرتبطه به همدیگر ربط پیدا کرد، آن معانی که در یکی می‌آید در دیگری هم می‌رود؛ اگر آن ظرف بالا، ظرف ملکوتی باشد، این ظرف پایینی را ملکوتی کرده و هم‌سطح خود می‌کند؛ ولی اگر آن ظرف بالا آلوده باشد، سرکه باشد، آبغوره باشد، مایع متعفّنی باشد، این ظرف پایینی را نیز به رنگ خودش بالا می‌آورد. بنابراین انسان با افرادی که خبیثند، دنیا پرستند، همّ و غمّشان دنیاست، اصلاً نباید بنشیند؛ چون که قلب انسان را می‌کشند و می‌برند طرف خودشان.

«مَن أَصبَحَ و أَکبَرُ هَمِّهِ الدُّنیا فَلَیسَ مِنَ اللهِ فی شَیءٍ.»مردم ولو اینکه خوب هم باشند، نمازخوان هم باشند، همه کار هم بکنند، ولی دو دسته هستند.

[مقصودِ اصلی بعضی خدا نیست.] نماز می‌خوانند، روزه هم می‌گیرند، امّا مقصد اصلی آنها دنیاست؛ یعنی دنیا را به خدا نمی‌فروشند؛ اگر در جایی امر خدا پیش بیاید و جای دیگر منفعت مادّی، آنها منفعت مادّی را جلو می‌اندازند. معاشرت با اینها برای انسان ضرر دارد، یعنی مثل همان ظروف مرتبطه می‌ماند، قلب انسان را می‌کشد در سطح خود و انسان به هر کدام از اینها که برخورد کند، انسان را به کانون وجودی و افکار خودش دعوت می‌کند. انسان هرکس را دعوت کند، با هرکس سلام و علیک کند، با هرکس گرم بگیرد، نفس او انسان را به طرف خودش می‌کشد، حالا می‌خواهد نفس خوب باشد، می‌خواهد نفس بد باشد، قبیح باشد یا حسن باشد.

سالک باید چشمش را باز کند که طعمهٔ گرگ نشود؛ بلکه در باغی از رحمت به روی او باز شود. باید دائماً پیش نفوس ملکوتی و روحانی برود، و با أمیرالمؤمنین علیه السّلام و میثم و با آن ارواح طیّبه و طاهره سر و کار پیدا کند؛ نه اینکه به راه انحرافی برود؛ و کنترل این امر به دست خود انسان است.

اینکه بنده عرض کردم انسان باید بی‌هوش بشود، درست است بی‌هوشی بی‌اختیار است، اختیاری انسان که نیست، خود آدم که بی‌هوش نمی‌شود، ولی مقدّماتش که هست، مقدّمات یعنی چه؟ یعنی بگویند: آقاجان شما بیا در این اطاق بی‌هوشی بخواب! انسان بگوید: چشم! شب بگویند: شام نخور! انسان بگوید: چشم! صبح بیایند فشار خون انسان را بگیرند، انسان ممانعت نکند؛ برود آنجا بخوابد، بعد هم آن خرطومی که روی دماغ انسان می‌گذارند، بگویند: نفس عمیق بکش! بگوید: چشم! بعد هم که بی‌هوش گشتی، به سر انسان می‌آورند آنچه را که باید بیاورند؛ البتّه در حال بی‌هوشی و مستی خدا می‌داند چه‌کار می‌کنند، ولی این مقدّمات اختیاری است. به انسان بگویند: روی تخت بخواب! این هم بخوابد؛ یا اینکه این خرطوم را گذاشتند، نفس عمیق بکشد، با خنده هم انسان نفس عمیق بکشد نه با گریه؛ چون اینها همه‌اش لطف و رحمت و سعادت است، این دعوت حبیب است، دعوت محبوب، انسان بایستی که اجابت کند و آن‌وقت خیلی خیلی خوب است.

ضرورت دوری کردن از اهل دنیا

علی کلّ تقدیر، اجمال مسأله این است که انسان باید از افرادی که اهل دنیا هستند، و مقصدشان دنیاست کنار بکشد؛ هرچه می‌خواهد باشد. آن کسی که مقصد اصلیش دنیاست، در هر لباسی، در هر صورتی، در هر شکلی، انسان را به طرف دنیا می‌کشد، و ما سوایِ خدا دنیاست. انسان باید مثل کسی که درد دارد و دنبال علاج می‌گردد، بنشیند فکر کند که طعمهٔ او نشود؛ چون همین که با او معاشرت کرد، طعمهٔ او می‌شود. باید خودش را کنار بگیرد؛ و بالأخصّ، اگر آن شخص، صاحب نفسی قوی باشد؛ چون نفوس مختلف هستند، بعضی‌ها نفسشان قوی است، زود یک نفر را مثل مغناطیس می‌گیرند، به خصوص افراد لطیف، اینها خیلی زود صید می‌شوند؛ به خاطر اینکه لطافت دارند. آن‌وقت آن طرف اگر نفسش قوی باشد، مِن حَیث لا یشعر، یعنی ناخودآگاه او را می‌کشند و می‌برند؛ انسان باید در این موارد زرنگ باشد، به حول و قوّهٔ خدا، با هرکسی که می‌خواهد معاشرت کند، برود، بیاید، صحبت کند، رفاقت کند، او را رفیق خودش بگیرد، با او محبّت داشته باشد، فکر کند که آیا این شخص برای کمال و معنویّت او صلاحیّت دارد یا نه؟ او را به خدا نزدیک می‌کند، به دین نزدیک می‌کند، به شریعت نزدیک می‌کند، به حقایق نزدیک می‌کند یا نه؟ اینها را از دستش می‌گیرد و به اباطیل و موهومات و عالم پندار، او را نزدیک می‌کند یا نه؟ و عالم پندار هم که معلوم شد:

سودائیانِ عالم پندار را بگو *** سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست[1]

سالک همین‌طور که از بَدان، اشرار، افراد غیر اهل‌الله می‌بُرَد، در عزلت می‌آید. عزلت یعنی در حالت

---

[1] توحید علمی و عینی، ص ۳۰۷، تعلیقه ۲: «این غزل در دیوان حافظ شیرازی، قطع بغلی، که به خطّ جواد شریفی و به سرمایه شرکت تضامنی محمد حسن علمی و شرکاء او به طبع رسیده است، در ص ۵۳ می‌باشد. و در بسیاری از نسخ دیگر حافظ نیست.»

دوری از نفوس شریر و نفوس خبیث، نه اینکه عزلت معنایش این است که انسان برود در کوه و در غار زندگی کند، یا در خانه را روی خودش ببندد. عزلت، عزلت نفس است، دوری نفس از آن میکروب‌ها، از آن هوای وبایی، از آن فضای افکار آلوده، که خواهی نخواهی هرکس در آن فضا باشد به آن میکروب آلوده می‌شود، یعنی انسان خود را واکسینه کرده و کنار بیاید، بعد آن‌وقت است که کار خودش را می‌کند.

لزوم معاشرت با خوبان و اولیاء الهی

در مقابل این، معاشرت با خوبان، با اولیاء خدا، با هرکسی که درد خدا دارد، فکر خدا دارد، یک الله از روی اخلاص می‌گوید، خوب و لازم است؛ یعنی آدم را تقویت می‌کند، نیرو می‌دهد؛ و سالک احتیاج به رفیقی دارد، سالک نمی‌تواند به تنهایی سلوک کند، حتماً بایستی یک همدمی در اوقات خستگی داشته باشد که با همدیگر ملاقات کنند، با همدیگر قرآن بخوانند، یا شعرها را با همدیگر معنا کنند، یا *نهج‌البلاغه* را با هم معنا کنند، یا از خدا بگویند، یا از احوالات عرفاء و بزرگان و اهل یقین و صدّیقین برایش تعریف کند؛ او برای این تعریف می‌کند، این برای او تعریف می‌کند؛ این نشاط می‌آورد.

و امّا اگر سالک رفیق نداشته باشد، خسته می‌شود؛ مثل اینکه انسان می‌خواهد یک بیابانی را طیّ کند، درست است، بیابان هم طیّ می‌شود؛ امّا اگر انسان با یک رفیق همدل صحبت کند، این بیابان طولانی به آسانی طیّ می‌شود، به خوشی طیّ می‌شود؛ امّا اگر انسان تنها طیّ کند، خسته می‌شود، کسل می‌شود، طیّ می‌شود ولی با خستگی طیّ می‌شود.

بنابراین یکی از دستورات این است که انسان از افرادی که به دردش نمی‌خورند، روحش را آلوده می‌کنند، صحبت‌های آنان موجب تزلزل و اضطراب انسان می‌شود، انسان را ناراحت می‌کند، اشکال می‌کنند، ایراد می‌کنند که آقا چرا این کار را نکردی؟ چرا آن کار را نکردی؟ کاش این کار را می‌کردی تو مثلاً صمصام‌السلطنه شده بودی! شما آقای دکتر هستید و باید در دنیا نامه بدهید! انسان باید از آنها فاصله بگیرد و فاتحه این حرف‌ها را بخواند؛ چون اینها فقط آدم را به پندار گرایش می‌دهند، و از عالم وحدت و نور خدایی پایین می‌آورند و به همین جاها گرفتار می‌کنند.

وقتی که انسان در قلبش می‌بیند راه خدا را طیّ می‌کند و برای خدا کار می‌کند، به اینها گوش ندهد، گوش ندهد یعنی حرفی به آنها نزند تا آنها این را القاء کنند؛ سکوت اختیارکند تا اینکه آنها نتوانند در انسان اثری بگذارند.

پس دستور اوّل سکوت بود؛

و دستور دوّم مراقبت در غذا و غذاهایی که برای انسان فایده دارد؛

و این دستور سوّم عزلت، یعنی به حال خود رسیدن، به حال خود فکر کردن، از تشویش و اضطراب و

صحنه‌های هیجان‌انگیز ـ که آن آبی را که کم‌کم می‌خواهد گِل‌ها و آلودگی‌هایش ته‌نشین بشود، به هم می‌زند و مشوّش و مضطرب می‌کند ـ انسان کناره می‌گیرد، آن صحنه‌ها را تماشا نمی‌کند، آن کلمات را نمی‌شنود، حتّی خواندن هر کتابی که برای انسان ایجاد تشویش کند، ضرر دارد؛ «**و وَقّفوا أَسماعَهُم عَلی العِلمِ النّافِعِ لَهُم.**»[1]

فرض کنید بنده یک کتاب را در یک شب خواندم تا به صبح، خیلی علوم هم در آن بود، علوم حقّه هم بود، ولی موجب اضطراب و تشویش ذهن است نه آرامش؛ خُب، آن خاصیّت نیست. هر کتابی که برای انسان روح بخش و آرام بخش است، آن را مطالعه می‌کند که سالک را زنده می‌کند.

شب زنده‌داری، سهر

یکی دیگر از این دستورات بیداری سَحر است.

انسان قبل از اذان صبح یک قدری، یک چند دقیقه‌ای باید بیدار باشد که موقع اذان صبح و بینالطّلوعین خواب نباشد، یعنی بین اذان صبح تا طلوع آفتاب خواب کراهت دارد؛ و قرآنی و ذکری بخواند ـ که حالا عرض می‌کنم که انسان چه کار باید بکند ـ مگر اینکه انسان عذری داشته باشد، یا حالش مساعد نیست، یا خسته است، یا مریض است، یا کسالت دارد، یا مثلاً شب خوابش نبرده، یا به طور کلّی ... پس بیداری آخر شب و بین الطّلوعین هم از چیزهای مهمّ است.

دوام ذکر و یاد خدا

یکی دیگر از چیزهایی که مهمّ است اینکه: انسان همیشه باید به فکر خدا باشد، گمشده‌اش باید خدا باشد؛ این کار را می‌کند، آن کار را می‌کند، ولی مقصد چیست؟ خداست؛ دنبال خدا می‌گردد.

این ضبط صوت که اینجا گذاشته شده، این برای خدا گذاشته شده، ولو اینکه این عمل، عمل این شخص است، ولی مقصد خداست و شما با آن داری خدا را پیدا می‌کنی. برای مریض هم که می‌روی کار می‌کنی آنجا خداست، چون دنبال خدا می‌گردی؛ منتهی خدا از این راهِ مریض برای شما وارد شده و راه وصول به خود را، این قرار داده، و تو با مریض کار نمی‌کنی، با خدا کار می‌کنی، با مستخدم که صحبت می‌کنی با خدا کار می‌کنی، با حسابدار که صحبت می‌کنی با خدا کار می‌کنی، با زیردست که کار می‌کنی با خدا کار می‌کنی، اینها همه صور مختلف هستند و شبکه‌های مختلف و همه با خدا ربط دارند، ولی خداست که در اینها گمشدهٔ شماست و مقصد از برخورد با تمام اینها جُستن خداست.

و لذا می‌بینیم آن کسی که در دلش داغ خدا پیدا بشود با تمام اینها کار می‌کند، ولی آن سوز باز هم در

---

[1] نهج‌البلاغة (عبده)، ج ۲، ص ۱۶۱؛ أنوار الملکوت، ج ۱، ص ۸۰، تعلیقه: «[و این جماعت گوش‌های خود را فقط در خدمت علومی که نافع است به کار گرفته‌اند (به هر سخن بیهوده و لَغوی گوش فرا نمی‌دهند). (معلّق)]

او هست، اینها اشباعش نمی‌کند؛ مثلاً این کار را که کرد، باز هم دوباره آن سوز هست، دوباره او می‌خواهد بداند که آن تجلّی دیگر چیست؟ یک قدم دیگر باید طیّ کند، این قدم، قدم اوّل بود، باید قدم دوّم و سوّم و چهارم را طی کند. این نماز قدم اوّل است، روزه قدم دوّم است، انس با عیالات قدم سوّم است، رسیدگی به بدن قدم چهارم است، تمام اینها قدم‌هایی است برای وصول به مقصود، ولی در تمام اینها خداست؛ اللَهُ فَوقَ کُلِّ شَیء، «**خداوند بالای هر موجودی از موجودات است**» **و در تمام این خصوصیّات باید در نظر گرفته بشود.**

دائم الذکر بودن سالک

یکی دیگر از دستورات: ذکر دائم است. ذکر دائم یعنی سالک باید همیشه ذکرش خدا باشد، و اینکه به خدا نرسیدیم و برای ما مقام قرب و منزلتی حاصل نشده، همیشه باید یک غصّه‌ای در دلش باشد؛ تا هنگامی که برایش فتح باب بشود، این غصّه باید باشد؛ اگر غصه نباشد، خُب دیگر آدم عادی می‌شود.

آنچه انسان را به سوی خدا حرکت می‌دهد و قوّهٔ محرّکه و نیروست، همین است. نیروی حرکت سالک و هر مؤمنی به سوی پروردگار، همین داغی است که از خدا در دل می‌آید. انسان نگاه می‌کند، می‌بیند دستش از همه جا کوتاه است، هیچ کس نیست که در عالم بتواند از انسان دستگیری کند جز خدا، هیچ کس به فریاد انسان نمی‌رسد جز خدا، آن‌وقت او خدا را می‌خواهد، خداوند هم که یک مرتبه نمی‌گوید: بسم الله! بفرما! خُب، از نفس باید عبور کند، باید حرکت کند، باید قدم به قدم گام بردارد، خدا می‌تواند او را یک مرتبه برساند ولی نمی‌رساند؛ چون خدا می‌خواهد کامل کند.

اگر آن نور ازلی یک مرتبه بیاید، این را محترق می‌کند و می‌سوزاند و می‌برد. خداوند رحیم است، کلاس به کلاس، منزل به منزل، مرحله به مرحله حرکت می‌دهد تا ببرد؛ انسان نه مرض معده پیدا می‌کند، نه دیوانه می‌شود، نه سر به بیابان می‌گذارد، نه ترک خانه و زندگی می‌کند، با تمام اینها حرکت می‌کند و می‌رود در حرم پروردگار.

این دستور کاملی است که قرآن و پیغمبر برای ما آورده‌اند که انسان با اینکه در شؤون کثرت هست، به واسطهٔ همان نیروی محرّکی که در دل هست، در راه خدا کلاس‌ها را خوب طیّ می‌کند؛ و الاّ اگر ما الآن از خدا بخواهیم: خدایا الآن یک نور جلالت را به ما بده، و ما را به مقصد برسان! مگر خدا نمی‌تواند؟!

حکایت خارکنی که از خداوند درخواست محبّت خالصانه نمود

مرحوم انصاری ـ رحمة الله علیه ـ قضیه‌ای نقل می‌کرد که:

«یک مرتبه حضرت موسی برای مناجات به کوه طور می‌رفت، یک خارکنی در راه آمد و گفت: "یا نبیّ الله، شما که می‌روید برای مناجات، از خدا بخواه که از محبّتش، از همان محبّت خالصش به من بدهد. تقاضا کرد و گریه کرد و گفت که من عاشق او بشوم، الآن می‌خواهم که از آن محبّت خالصه به قلب من

برسد. حضرت موسی رفت و تقاضای او را قبول کرد. خدا فرمود: «دادیم ولو به مصلحت او نبود. "بعد از اینکه حضرت موسی برگشت، دید که او بدنش قطعه قطعه شده و هر قطعه‌اش روی یکی از این خارهای بیابان قرارگرفته است.»[1]

یعنی چه؟ یعنی محبّت داده شد. محبّت پروردگار مثل محبّت چراغ دو شمعی و چهار شمعی که نیست بلکه یک‌مرتبه شش‌هزار ولت برق است. آن‌وقت کسی که الآن تحمّل آن شش‌هزار ولت را ندارد و می‌گوید: الآن باید در من وارد بشود؛ گریه هم می‌کند، دامن حضرت موسی را هم می‌گیرد «یا نبیَّ الله! همه چیز را

---

[1] أبوحامد غزالی در مکاشفة القلوب این داستان را این‌گونه روایت می‌کند:
«مرّ عیسی علیه السّلام بشابٍّ یَسقی بستانًا، فقال الشابُّ لعیسی: سَل ربَّک أن یرزُقَنی من محبّته مثقال ذرّة.
فقال عیسی: لا تُطیق مقدارَ ذرّة. فقال: نصف ذرّة.
فقال عیسی علیه السّلام: یا ربّ ارزقه نصف ذرّة من محبّتک.
فمضی عیسی علیه السّلام فلما کان بعد مدّة طویلة مرّ بمحل ذلک الشابّ فسأل عنه، فقالوا: جُنّ و ذهب إلی الجبال. فدعا عیسی ربّه أن یُریَه إیاه. فرآه بین الجبال فوجده قائمًا علی صخرة شاخصًا طرفُه إلی السماء، فسلّم علیه عیسی علیه السّلام، فلم یَرُدَّ علیه. فقال: أنا عیسی.
فأوحیٰ الله تعالیٰ إلی عیسی: "کیف یسمع کلام الآدمیّین من کان فی قلبه مقدارُ نصف ذرّة من محبّتی؟ فَوَعزّتی و جلالی و لو قَطَّعتُه بالمنشار لَما علم بذلک."»

روزی حضرت عیسی علیه السّلام به جوانی که مشغول آبیاری بستانی بود گذشت. جوان از حضرت عیسی تقاضا نمود که از پروردگار خویش بخواه که به مقدار یک مثقال از محبّتش را به من عنایت فرماید.

حضرت عیسی در جواب جوان گفت: تو طاقت این مقدار از محبّت پروردگار را هم نداری.

جوان گفت: پس از خداوند بخواه که نصف این مقدار را به من عنایت نماید.

حضرت عیسی علیه السّلام روی به خداوند نموده و عرضه داشت: «بار خدایا، از محبّت خویش به مقدار نصف ذرّه به او روزی فرما!»

بعد از مدّت مدیدی چون حضرت عیسی از منزلگاه آن جوان می‌گذشت او را نیافت، چون استفسار احوال او نمود، گفتند: مجنون شده و سر به بیابان و کوه‌ها گذارده است.

حضرت عیسی علیه السّلام از پروردگار خویش درخواست نمود که آن جوان را به او نشان دهد، آنگاه او را کنار صخره‌ای یافت که وجههٔ دلش را به سمت آسمان نموده است.

حضرت عیسی به او سلام داد، لیکن آن جوان پاسخ سلام حضرت را نداد.

خداوند علیّ اَعلی به حضرت عیسی وحی فرستاد: «چگونه کلام آدمیان را بشنود کسی که نصف مثقال ذرّه از محبّت من در قلبش جای گرفته است.

به عزّت و جلالم قَسم اگر او را با ارّه هم قطعه قطعه نمایی، آگاه نخواهد شد.» (محقّق)

می‌خواهم»، خدا هم که عاجز نیست به ما بدهد، خدا رحیم است ـ اگر خدا بخواهد به حرف ما گوش کند که هیچ، می‌گوییم: تو بیا پایین! ما برویم بالا بنشینیم! ـ خدا رحیم است، آن شش‌هزار ولت را هم می‌دهد، به مقام رسول الله هم می‌رساند؛ أمیرالمؤمنین را هم أمیرالمؤمنین می‌کند؛ ولیکن با تدریج، قدم به قدم، با بصیرت، با شناخت، نه با دیوانگی، نه با سرسری، نه با اضطراب، نه با تشویش، نه با شتاب، نه با عجله. این کار را انسان باید طیّ کند، آن کار را باید طیّ کند، آن کار دیگر را باید طیّ کند، اینها هر کدام حساب‌هایی دارد.

لزوم حرکت پله به پله در سیر و سلوک

بنده که از اینجا می‌خواهم تا درِ خانه بروم، از اینجا تا درِ خانه چند متر است، چند قدم است؟ فرض کنید صد قدم، تا قدم اوّل را طیّ نکنم می‌توانم قدم دوّم را بردارم؟! قدم اوّل باید طیّ بشود، بعد قدم دوّم؛ وقتی قدم اوّل را برداشتم، آن آثار قدم اوّل، آن خصوصیّات قدم اوّل پشت سرگذاشته شده، آن عمارتی که من در آن قدم اوّل بودم طی شد، وقتی قدم اوّل را برمی‌دارم و می‌روم در دوّم، هرچه پشت سر بود رفت؛ قدم دوّم را که برمی‌دارم می‌گذارم به سوّم، همین‌طور؛ تا قدم دوّم برداشته نشود، سوّم نمی‌شود. اینها را می‌گویند مُعِدّات، سوّم برداشته نشود چهارم طیّ نمی‌شود؛ و صد قدم هم که به یک قدم نمی‌شود، یعنی صد قدم را انسان در یک قدم نمی‌تواند طی کند. باید یک قدم جلو برود، بعد آن آثاری که در قدم اوّل دیده در خاطراتش هست، ولی الآن دیگر نمی‌بیند؛ چون الآن رو به جلوست؛ در قدم دوّم تماشاهایی می‌کند، بعد می‌رود قدم سوّم، آنچه در قدم دوّم دید می‌رود پشت سر، قدم سوّم تماشاهایی می‌کند، می‌رود قدم چهارم؛ همین‌طور می‌رود، می‌رود، تا به درب حرم می‌رسد؛ شما می‌روید تا حرم حضرت زینب سلام الله علیها و مقابل درب حرم می‌ایستید، بعد داخل حرم می‌روید، در حالتی‌که شما از اوّل می‌توانستی در یک قدم، تمام این مسافت را از اینجا تا آنجا حسّ کنید. معنویات هم همین‌طور است. ولو اینکه خدا قادر است که تمام مردم که امشب می‌خوابند، صبح بلند شوند و سلمان فارسی باشند، آیا خدا قادر نیست؟! ولی چه فایده‌ای دارد؟!

فلسفه خلقت شیطان و اعطاء اختیار و تکلیف به انسان

خدا این عالم را که خلق کرد، شیطان را آفرید و به ما نفس داد؛ برای اینکه با عشق و شوق به سوی او حرکت کنیم. اگر تکلیف نبود، شیطان نبود، نفس نبود، مجاهده نبود، در همان عالم قبل از این عالم و در آن بهشت خُلد بودیم؛ آن معنایش همین بود: عالم استعداد و قابلیّت که به فعلیّت نرسیده بود؛ اینکه این سوز و این حرکت و این اختیار به انسان داده شد و انسان را در تلاش و در حرکت می‌اندازد، و انسان به سوی خدا حرکت می‌کند، این نتیجهٔ تمام عوالم است.

پس هیچ چیز برای انسان بهتر از همین قوّهٔ محرّکهٔ یاد و ذکر خدا نیست که با آن به سوی خدا حرکت کند. سالک همیشه باید یاد خدا باشد. یاد خدا یک چراغی است که در دل روشن است، وقتی که این چراغ

روشن باشد هیچ ترسی و گزندی نیست، چون چراغ دارد. وقتی غفلت می‌شود، یعنی آن چراغ خاموش می‌شود، آن‌وقت انسان را هرجا که بخواهند، می‌برند؛ ولی وقتی انسان می‌گوید: «یا الله!» خدا آمد در دل، دیگر انسان از کجا ترس دارد؟ پس یکی از چیزهایی که لازم است ذکر خداست، ذکر خدا یعنی نام خدا، یاد خدا علَی‌الدّوام؛ یعنی انسان همیشه به یاد خدا باشد.

صمت و جوع و سَهَر و عزلت و ذکری به دوام *** ناتمامان جهان را کند این پنج تمام[1]

ناتمامان چه کسانی هستند؟

ناتمامان یعنی افرادی که سالک هستند ولیکن سفرشان کامل نشده، ناتمامند و می‌خواهند میوهٔ شیرین بشوند. درخت که گلابی می‌دهد خب اوّل یک گلی است، و بعد یک دانه می‌بندد، و بعد کم‌کم رشد می‌کند و رنگش سبز است، و بعد البتّه سیاه و سبز و بعد رنگش باز می‌شود؛ و طعمش هم همین‌طور، اوّل تلخ است، گس است، بعد کم‌کم که بزرگ می‌شود رنگ و طعمش خوب می‌شود، تا جایی می‌رسد که گلابی می‌شود؛ گلابی شاه میوه و شیرین و آبدار و مطلوب و دارای قیمت، که دیگر برای معده مضرّ نیست، این می‌شود انسان کامل. انسان کامل آن انسانی است که تمام می‌شود.

ناتمامان جهان را کند این پنج تمام؛ یعنی کنترل در گفتار (صمت)، مراعات مزاج به نحو اصلح؛ انسان چیزی را که می‌بیند الآن میل و اشتهاء ندارد، ولیکن خدا می‌گوید باید بخوری، او بر خلاف اشتهاء بخورد؛ چرا؟

بنده بعضی از این کسبهٔ بازار را دیده‌ام که در شب‌های نوروز آن‌طور مشغول کارند که نمی‌فهمند؛ مثلاً ظهر باید ناهار بخورد، نمی‌خورد، ساعت ده شب هم می‌آید شام نخورده‌اند. یکی از اینها اتّفاقاً از اقوام ما هم هست؛ جوانی پیراهن‌دوز بود ـ خدا إن شاء الله که عافیتش بدهد ـ این پیراهن‌دوز پیراهن می‌دوخت، برای این چند شب نزدیک حَمَل، خب مشتری خیلی زیاد بود و دائماً مشغول کار بود. بندهٔ خدا قرض هم داشت، عیال‌وار هم بود، یعنی شاید هم به واسطهٔ همین جهات یک‌قدری تندروی کرد. علی کلّ تقدیر، مشغول به کار شد و چند شبانه‌روز دیدند نه خوابید و نه غذا خورد، و سکته کرد، سکته‌ای که در اثر همین بود. خُب، وقتی

---

[1] مهر تابان، ص ۸۵:
«درباره لزوم مراعات این پنج چیز، روایات وارده از حدّ احصاء بیرون است. و ما در اینجا فقط یک روایت را که در مصباح الشّریعة ذکر کرده است می‌آوریم، در باب ۲۸ از این کتاب گوید:
قالَ الصّادِقُ علیه السّلام: «لا راحَةَ لِمُؤمن إلّا عِندَ لِقاء الله تَعالَی، و ما سِوَی ذلِکَ فَفی أربَعَةِ أشیاءَ صَمتٌ تَعرفُ به حالَ قَلبکَ و نَفسِکَ فیما یَکونُ بَینَکَ و بَینَ بارئِکَ، و خَلوَةٌ تَنجو بها من آفاتِ الزَّمانِ ظاهِرًا و باطِنًا، و جوعٌ تُمیتُ به الشَّهَواتِ و الوَسواسَ، و سَهَرٌ تُنَوِّرُ به قَلبَکَ و تُصَفّی به طَبعَکَ و تُزَکّی به روحَکَ.» در اینجا غیر از دوام ذکر، از چهار چیز دیگر ذکری به میان آمده است و معلوم است که دوام ذکر هم از اهمّ مقاصد است.»

عشق آن کار برایش هست، نه گرسنگی می‌فهمد، نه بی‌خوابی می‌فهمد! ولی خُب آن آنی که سکته کرد، این حساب‌ها را نمی‌کند، خدا می‌گوید: شما که الآن قرض داری، قرضت را داشته باش، من هم قرضت را می‌دهم؛ پیراهن هم برای مردم بدوز به اندازه‌ای که آن سکته و درد تو را تهدید نکند! و الاّ همهٔ این پول‌هایی که از پیراهن‌دوزی به‌دست آوردی، یک دهم پول آن مخارجی که بعداً برایت می‌شود، بلکه یک صدم آن هم نمی‌شود.

لزوم پرهیز از افراط در سیر و سلوک

پس در هر کاری که برای انسان عشق و شوق پیدا می‌شود، اگر آن عشق و شوق شدید بشود، انسان را از خواب و خوراک می‌اندازد؛ انسان باید متوجّه باشد، کنترل دستش باشد که خدا می‌خواهد انسان را کاملاً به سوی خودش حرکت بدهد، و او هم باید حالِ توسّط را بگیرد. «خَیرُ الأُمورِ أَوسَطُها.»[1] «**بهترین امور آن است که نه جنبهٔ افراط داشته باشد نه تفریط، نه تند باشد و نه کند.**» **بهترین امّت**، «النَّمَطُ الأَوسَط »،[2] «**افراد میانه‌رو هستند.**» **اینها بدون هیچ مرضی، آسیبی، نگرانی، با نشاط راه را طیّ می‌کنند؛ هم عمر طولانی می‌کنند، هم صحّت و سلامتشان خیلی خوب است.**

مرحوم قاضی ـ رحمة الله علیه ـ وَتَد روی زمین بود، هشتاد و چهار سال عمر کرد؛ توجّه کردید؟ همین حاج هادی ابهری که در همین کتاب هم از او چند قضیه نقل کردم،[3] یک مرد خیلی روشن‌دلی بود و با بنده صیغهٔ برادری خوانده بود؛ البتّه او سواد نداشت، فقط روی همان تقوا عمر خیلی طولانی کرد؛ ولی اینها یک مسائلی است که باید انسان حتماً روی آن کار کند، کنترل کند و برنامهٔ عمل و زندگی خودش قرار بدهد، و عجله و شتاب هم نداشته باشد، کار را دست خدا بسپارد، طبق دستورات و تکلیفی که به انسان داده شده است عمل کند، و خداوند هم ﴿وَٱللَّهُ مِن وَرَآئِهِم مُّحِيطٌ﴾[4]

این همه الله تو لبّیک ماست ❊❊❊ این دعا و سوز و دردت پیک ماست [5]

نقش مرحمت الهی در سیر و سلوک

اگر خدا به ما نظر مرحمت نداشت، این حرف‌ها را بر زبان ما جاری نمی‌کرد. اگر خدا به شما نظر مرحمت نداشت، این درد را برای شما ایجاد نمی‌کرد، درد خداجویی را پیدا نمی‌کردید؛ این نظر محبّت است؛

---

[1] الکافی، ج ۱، ص ۵۴۰.
[2] بحارالأنوار، ج ٤، ص ٤١.
[3] معاد شناسی، ج ۱، ص ۱۰۸؛ روح مجرد، ص ۹۸.
[4] سوره البروج (۸۵) ذیل آیه ۲۰.
[5] «خدا از هر سو بر ایشان محیط است.» (محقّق)

نه اینکه ما داد بزنیم بگوییم که: خدایا چرا ما تو را می‌خوانیم و جوابی نمی‌دهی؟

خدا می‌گوید: من زودتر جواب دادم که توانستی مرا بخوانی، من جواب دادم که بتوانی مرا بخوانی! حالا سر به سجدهٔ شکر بگذار و بگو: خدایا! قربانت با آن جمالت، با آن جلالت، با آن کمالت که به این بندهٔ مسکین نظر مرحمتی فرمودی و در میان این دنیای پر آشوب، و این افکار و این نگرانی‌ها، و این پندارهای باطل که تمام افراد از نطفه‌های سرد در آتش‌گردان در این عالم طبیعت قدم می‌گذارند، و چهل، پنجاه سال، صد سال هم عمر می‌کنند، ولی کور می‌آیند و کور می‌روند، و چشمشان باز نیست، الحمد للّه به ما بصیرت دادی، بصیرت دادی که بتوانیم جلوی پای خودمان را ببینیم؛ از این مقداری هم که بصیرت دادی تشکّرت را می‌کنیم و دنبال هم می‌کنیم، بقیّه‌اش را هم می‌خواهیم.

پس برای آن چه که دادی شکرت را بجا می‌آوریم، آن را هم که ندادی طلب می‌کنیم و از تو هم طلب می‌کنیم، چون هم این استعداد مال توست، هم آن فعلیّت؛ ناتمامیِ ما از آنِ توست، تمامیّت هم از آن توست؛ درجه به درجه این قابلیّت و استعداد رو به کمال می‌رود تا به فعلیّت می‌رسد؛ شکر تو را بجا می‌آوریم که این مقدار به ما بصیرت دادی، راه را نشان دادی، الحمد للّه؛ و از تو هم می‌خواهیم که از همان نعمت سابقهٔ خودت دست برنداری و دست ما را بگیری؛ ﴿قَالَ رَبُّنَا ٱلَّذِيٓ أَعۡطَىٰ كُلَّ شَيۡءٍ خَلۡقَهُۥ ثُمَّ هَدَىٰ﴾.[1] «خداوند آن کسی است که خلقت هر موجودی را به بهترین وجه ایجاد می‌کند، و بعد هم رها نمی‌کند و او را به کمال خودش هدایت می‌کند.» الحمد للّه نظر مرحمتت شامل بود و ما را بر این طرز و بر این فکر و بر این ممشا بصیر کردی، هدایتش هم با خودت است؛ دست ما را بگیر! و ببر! ما بنده‌ایم.

بنده را پادشاهی نیاید *** از عدم کبریایی نیاید
بندگی را خدایی نیاید *** از گدا جز گدایی نیاید
من گدا من گدا من گدایم
بنده‌ام گر به خویشم بخواند *** رانده‌ام گر ز پیشم براند
آستانم چو بر در نشاند *** پاسبانم چو بر ره بماند
هر چه گوید جز او را نشایم
گر بخواند به خویشم فقیرم *** ور براند ز پیشم حقیرم
گر بگوید امیرم امیرم *** ور بگوید بمیرم بمیرم
بندهٔ حکم و تسخیر رأیم

[1] سوره طه (۲۰) ذیل آیه ۵۰.

از عدم حرفِ هستی نشاید *** دعویِ کبر و مستی نشاید
خاک را جز که پستی نشاید *** از فنا خود پرستی نشاید
من فنا من فنا من فنایم[1]

ما گدا هستیم و تو غنی هستی، ما فقیر هستیم و تو غنی هستی، ما بنده هستیم و تو ربّ هستی، حالا به دستور تو در صراط عبودیّت آمدیم و می‌خواهیم که نظر ربوبیّت و محبّتت را از ما نبُری! پیوسته این نظر برای ما باشد، دست ما را بگیری و برسانی به آنجایی‌که اطمینان و سکینه و نور و رحمت محض است؛ نه اینکه نگرانی را از بین ببری، اینها یک مطالب جزئی است، اینها چیست؟ آن نور پروردگار که بیاید، نگرانی چیست؟! اضطراب چیست؟! یک شمعی که در اطاق تاریک روشن می‌شود، دیگر در آنجا تاریکی نیست ... .

اللَهمّ صلِّ عَلی محمد و آل‌محمد

[1] دیوان اشعار حاج میرزا حبیب الله خراسانی.